

ماجرای زنده به گوری مطبوعه ما

حالا من هیچ محدودیت و معذوریتی برای نوشتن ندارم. می توانم همه چیز را بنویسم، همه آنچه را که در هفته های گذشته می خواستم بنویسم و نتوانستم بنویسم. مگر نه آن است که نوشته من دیگر اسباب بریدن نان همکارانم نخواهد شد. حالا می توانم راحت بگویم که.....

همیشه بعد از آنکه آنها مطبوعه ما را زنده به گور می کنند، بعد از آنکه آقایان مطبوعه ما را بی سروصدا در تابوت می گذارند و تابوت را چارمیخ در خاک، بعد از آنکه روی تابوت مطبوعه ما و کالبد چارمیخ شده آن را درحالی که هنوز تقلایی هم دارد نه با خاک که با سیمان و آب می پوشانند تا مبادا راهی برای نفس کشیدن و بازگشت او گشوده بماند، بعد از آنکه آنها خسته از قتل و کفن و دفن رسمی و پردردسر یک مطبوعه به خانه هایشان می روند تا رزق حلال در دهان بیچاره فرزندانشان بگذارند، بعد از آنکه محکم شد سیمان و آب بر سر جنازه آن مطبوعه شهیدی که البته در قبر هنوز نفس می کشد و تقلایی دارد، و بعد از آنکه آنها با خیالی راحت و نفسی مطمئن از آن سیمانی که آبدیده شده و جنازه ای که دیگر نفس نمی کشد سر بر بالین گذاشتند، بعد از آنکه آنها پلک بر پلک گذاشتند و برای استراحت و تجدید قوا، به خواب رفتند و چشمان خود بستند غافل از آنکه تفاوتی نیست میان گشوده یا بسته بودن دوچشمی که مبتلا به کوری مزمن نمی بیند دست تقدیر تاریخ را که روزی کنار می زند آن سیمان آبدیده را و از خاک بیرون می کشد آن متبوعه شهید را و می شکافد کالبدش را که روزی در قبر تقلای زندگی داشته و می یابد اثر انگشت یکایک آمران و عاملان آن زنده به گوری را و می نشاند در جایگاه مستحق خود هم آنها را که در عصر سیاهی کارشان بود زنده به گوری مطبوعات و هم آن مطبوعه ای را که در عصر سیاهی زنده به گور شد و به یادگار گذاشت این تصویر را برای آیندگان که «چه تاوانی داشته است روزگاری تمنای آزادی»، بعد از آنکه ...

سخن به حاشیه رفت. بعد از همه اینها، بعد از این داستان زنده به گوری که تصویر آن در این سالها برای ما تصویری تکراری شده است، بعد از آنکه مطبوعه کاغذی ما در خاک شد، به خانه که می آیم، تازه نوشتنم می آید. گویی سدی بوده است که تازه شکسته و فوران ناگفته هاست که تازه اجازه انتشار می یابند. تا روزنامه ما زنده است، صدای غریبی است همیشه که در گوشم می خواند: ننویس، که اگر بنویسی مدعی العمومی همچون خدایان تندخوی، نشسته، منتظر بهانه ای است،

که نوشته ای را بهانه بریدن نان عده ای کند و مباد که نوشته تو طعمه مقصود او باشد و سکوت هم چه بسا فضیلتی است اگر قرار است فریاد و گردش قلم تو بر کاغذ، حلقه ای شود به دست محتسب بدطینت که آن را بر گردن حیات روزمره دهها خانواده بیاندازد و اگر قرار است که قلم تو به جای آنکه بر فرق استبداد کوبیده شود، کمانه کند و بر سر دوستان و همکارانت آوار شود.

اینچنین است که : روزنامه مان زنده است اما گویی که من مرده ام. سکوت می کنم و نمی نویسم. گاه می شود که ننوشته هایت آنقدر انبار می شود برهم که احساس می کنی زیر بار آن ننوشته ها، خودت داری خفه می شوی. به نفس نفس می آفتی. باری اما احساس خفگی رهایت نمی کند که تازه از راه رسیده شیخی، بر مسند قوه قضا می نشیند و به طرفه العینی از آن دستگاه قضا حکم توقیف و قتل مطبوعه ات صادر می شود. رها می شوی و نفس راحتی می کشی. گویی آن قاضی نورسیده دلش به حال همچو تویی سوخته و خواسته است به این طریق بند از دل و قفل از دهان تو بگشاید. که بعد از آن دیگر تو مسبب بریدن نان کسی نخواهی شد و ناخواسته شریک جرم میرغضب خواهی بود. روزنامه ات را زنده به گور کرده اند و تو بهانه اش نبوده ای. حالا تو بی دغدغه می توانی از دغدغه هایت بنویسی. آن قاضی القضاات عادل به شکرانه نشستن بر آن صندلی عریض و طویل و پربهای ریاست شاید که خواسته است در شادی خود تو را هم شریک کرده باشد و با صدور این حکم، یک چندی قلم تو را نیز مجال دهد تا از غلاف درآید، که دلت نپوسد از خفه ماندن و دستت نشکند از ننوشتن. که بنویسی آنچه را که در دو ماه گذشته هوس نوشتنش انقدر در دلت آبه کرد که آخر سر ترکیدی. شاید او خواسته است حالا که به نانی رسیده است و نوایی، تو را نیز سرخوش ببیند.

غصه ات چیست؟ روزنامه ای را زنده به گور کرده اند به سان ذبحی در پای قاضی القضااتی. ذبح در پای تازه رسیده یک سنت است برای ما. این که امری مرسوم است. البته ملاک و معیار برخی با ملاک و معیار برخی دیگر فرق می کند. یک جا مرغ و خروس را به پای تازه رسیده سر می برند و یک جا نیز چه بسا زن و مرد را. برای قاضی القضااتی تازه رسیده نیز چه ذبحی شیرین تر و پرمعنا تر از زنده به گور کردن مطبوعه ای که یک چندی فریاد عدالت خواهی اش گوش اصحاب قدرت را کرده بود و آزارشان می داد.

قاضی القضااتی نو آمده است تا خود میزان عدالت باشد. آیا نباید که همگان عقربه های عدالت سنج خود را با او همساز و کوک کنند. شاید او بگوید که شکستن آدمیان در زندان و گرفتن اعتراف دروغ از آنها زیر فشار، سنتی نبوی است. کسی را اعتراضی هست؟ شاید او بگوید که

عدالت حکم می کند امثال قوچانی و زید آبادی و لیلاز و عطریانفر و هر نویسنده و روزنامه نگاری به جای آنکه بت استبداد را بشکنند خود را بشکنند. مگر عدالت جز آن است که قاضی القضاة ما می خواهد؟ شاید او در مقام قاضی القضاة بر این اعتقاد باشد که معیار عدالت زیر سوال نرفتن منافع ارباب قدرت است و نه زیر سوال رفتن حقوق و کرامت انسانی. کسی را اعتراضی هست؟ نکند کسی مدعی است که چنین برخوردها و دادگاهها و اعتراف گیریهای و امثال آنچه که در کهریزک و اوین و هزار جای ناشناخته دیگر گذشته و می گذرد برخلاف سنت نبوی است؟ نکند که کسی این رفتارهای به حق با مجرمان و ارادل و اوباش و خس و خاشاکی که به دنبال کودتا علیه حکومت از طریق انتخابات بودند را می خواهد به جای آنکه در سنت نبوی مان جستجو کند با سنت امویان قیاس کند!

نکند که کسی مدعی است در این دادگاههای دسته جمعی و نمایشی، حقی از حقوق اولیه متهمان نادیده گرفته شده است؟ زیر سوال بردن آنچه در کهریزک اتفاق افتاده است، شک بردن به آنچه که عمل بر اساس حق و حقیقت بوده است و تشکیک وارد کردن بر عدالت نظامی که چشم جهانیان و حق طلبان جهان را از تابندگی خود کور کرده است، گناهی نیست که از کنار آن بتوان گذشت. دیدید که قاضی القضاة ما به شکرانه نشستن بر صندلی قضا و در سپاس گویی خدایگان خود، در آغاز کار و به عدالت، دستور زنده به گوری مطبوعه ای را داد که اهل چنین تشکیک هایی بود؛ مطبوعه ای که بر آنچه در بازداشتگاههای ما براساس حق و عدالت گذشته و می گذرد تشکیک وارد کرده و همصدا با بیگانگان، رافت اسلامی حاکم در اوین و کهریزک و دیگر بازداشتگاههای وطنی را زیر سوال برده بود.

شیخ صادق لاریجانی قاضی القضاة مملکت ما شده و از قضا پا قدمش نیز نیکو بوده است. روزنامه ما را زنده به گور کردند. چرا باید قصه غصه بسراییم؟ مگر نه آن است که به لطف این پا قدم نیکو و آن زنده به گوری عادلانه، حالا من هیچ محدودیت و معذوریتی برای نوشتن ندارم. می توانم همه چیز را بنویسم، همه آنچه را که در هفته های گذشته می خواستم بنویسم و نتوانستم بنویسم. مگر نه آن است که نوشته من دیگر اسباب بریدن نان همکارانم نخواهد شد. حالا می توانم راحت بگویم که مطبوعات تنها قوه ای بود که به عنوان رکن چهارم در جمهوری اسلامی نمی شد با انتصاب و زدوبند و دستور و ایجاد نمایندگی ولی فقیه آن را به صورت کامل مدیریت و اداره کرد و از این رو دولت کودتا آن را نمی توانست تحمل کند. نهادن سانسورچی در چاپخانه، کار یک شب و یک هفته و یک ماه است. دوام نمیتوان داد به آن. کار را باید که یکسره می کردند و برای ما هم دور از انتظار

نبود. دهانی که بسته نمی شود را با خاک باید پر کرد. روزنامه ای که صدایش کوتاه نمی شود را زنده به گور باید کرد. بدین ترتیب روزنامه اعتماد ملی آخرین خاکریزی بود که توسط کودتاجیان فتح شد. اگرچه آنها آنقدر خائف شده بودند که بقیه مطبوعات را حتی از انتشار خبر این زنده به گوری نیز منع کنند. البته مگر ما حق داشتیم خبر کشتن آدمیان را در خیابان و سلول و سوله در روزنامه مان منتشر کنیم که حالا بقیه روزنامه ها حق داشته باشند خبر کشتن یک روزنامه را کار کنند. آدم کشتند که صدایش را کوتاه کنند و روزنامه بستند نیز که صدایی را خفه کرده باشند. همه چیز حساب شده پیش می رود. آسوده بخوابید که دولت کودتا بیدار است! اما به راستی آنکه می ترسد می ترسانند.